

نگرانی‌های من

دوستان بسیار عزیز،

حضور یافتن در جمع شما و سخن گفتن با شما و سخن شنیدن از شما همیشه برای من فرصتی است سخت مغتنم و تجربه‌ی است بسیار کارساز. اما معمولاً دور هم که جمع می‌شویم تنها از مسائل سیاسی حرف می‌زنیم، یا بهتر گفته باشم می‌کوشیم به بحث پیرامون حوادث درون مرزی بپردازیم و آنچه را که در کشورمان می‌گذرد با نقطه نظرهای اساسی خود به محک بزنیم و غیره و غیره... و این دیگر رفته‌رفته بصورت یک رسم و عادت درآمده و کم‌وبیش نوعی سنت شده. من امشب خیال دارم این رسم را بشکنم و صحبت را از جاهای دیگر شروع کنم و به جای دیگری برسانم. می‌خواهم درباب نگرانی‌های خودم از آینده سخن بگویم. می‌توانم تمام حرف‌هایم را در تنها یک سؤال کوتاه مختصر کنم، اما برای رسیدن به آن سؤال ناگزیرم ابتدا مقدماتی بچینم و زمینه‌ی آماده کنم.

برای این زمینه‌سازی فکر می‌کنم به جای هر کار بهتر باشد حقیقتی تاریخی را بعنوان نمونه پیش بکشم، بشکافمش، ارائه‌اش بدهم، و بعد، از نتیجه‌ی که بدست خواهد آمد استفاده کنم و به طرح سؤال مورد نظر بپردازم.

دوازده سال پیش، در جشن مهرگان، در نیویورک، دیدم که دوستان ما مناسبت این جشن را «پیروزی کاوه بر ضحاک» ذکر می‌کنند. البته این موضوع نه تازگی دارد نه شگفتی، چون تحقیق بسیاری از دوستان در هر جای جهان که هستند همین اشتباه لپی را مرتکب می‌شوند. من این موضوع را بعنوان همان نمونه تاریخی که گفتم مطرح می‌کنم و در دو بخش به تحلیل و تجزیه‌اش می‌پردازم تا ببینیم به کجا خواهیم رسید. اول موضع جشن مهرگان:

مهر، در اصل، در فارسی باستان، میترا یا درست‌تر تلفظ کنم میثره بوده. و مهر یا میترا یا میثره همان آفتاب است. مهرگان هم که به فارسی باستان میثرگانه تلفظ می‌شده از لحاظ دستوری یعنی «منسوب به مهر».

درباب خود میثره یا مهر یا آفتاب باید عرض کنم که یکی از خدایان اساطیری ایرانیان بوده و یکی از عمیق‌ترین مظاهر تجلی اندیشه‌ی ایرانی است که در آن اندیشه خدا و تصور خدا برای نخستین بار در قالب انسان به زمین می‌آید و درست که دقت کنید می‌بینید الگویی است که بعدها مسیح را از روی آن می‌سازند اینجا لازم است در حاشیه مطلب نکته‌ی را متذکر بشوم که امیدوارم سرسری گرفته نشود:

اهمیت اسطوره مسیح در این است که مسیح (به اعتقاد مسیحیان البته) پسر خدا شمرده می‌شود - یعنی بخشی از الوهیت. این الوهیت می‌آید به زمین. آن هم در هیأت یک انسان خاکی. با انسان و بخاطر انسان تلاش می‌کند، با انسان و بخاطر انسان درد می‌کشد و سرانجام خودش را بخاطر نجات انسان فدا می‌کند... ما با مسیحیت مسخره‌ی که پاپ‌ها و کشیش‌ها و واتیکان سرهم بسته‌اند نداریم اما در تحلیل فلسفی اسطوره مسیح به این استنباط بسیار بسیار زیبا می‌رسیم که انسان و خدا به خاطر یکدیگر درد می‌کشند، تحمل شکنجه می‌کنند و سرانجام برای خاطر یکدیگر فدا می‌شوند. اسطوره‌ی که سخت زیبا و شکوهمند و پر معنی است. باری، هم موضوع فرود آمدن خدا به زمین، هم تجسد پیدا کردن خدا در یک قالب دردپذیر ساخته شده از گوشت و پوست و استخوان، و هم موضع بازگشت مجدد مسیح به آسمان، همگی از روی الگوی مهر یا میثره ساخته شده. در آیین مهر و براساس معتقدات میترایی‌ها، میثره پس از آنکه به صورت انسانی به زمین می‌آید و برای بارور کردن خاک و برکت دادن به زمین گاوی را قربانی می‌کند دوباره به آسمان برمی‌گردد. این از مهر، که مهرگان منسوب به اوست.

اما مهرگان، در حقیقت و در اساس مهم‌ترین روز و مبدأ سال خرفی یعنی سال پاییزی بوده است. و اینجا باز ناگزیر باید به حاشیه بروم و عرض کنم که نیاکان ما به جای یک سال شمسی دو نیم سال داشته‌اند که عبارت بوده از سال خرفی یا پاییزی و سال ربیعی یا بهاری، که بحثش بسیار مفصل است و از صحبت امشب ما خارج، اما می‌توانم خیلی فشرده و کلی عرض کنم که همین نکته ظاهراً به این کوچکی در شمار اسناد معتبری است که ثابت می‌کند اقوام آریایی از شمالی‌ترین نقاط کره زمین به سرزمین‌های مختلف و از آن جمله ایران کوچیده‌اند زیرا ابتدا سالشان به دو قسمت، یکی تابستانی دوماهه و دیگر زمستانی ده ماهه، تقسیم می‌شده که این، چنان که می‌دانیم موضوعی است مربوط به نواحی نزدیک به قطب. بعدها هر چه این اقوام از لحاظ جغرافیایی پایین‌تر آمده‌اند طول دوره تابستان‌شان بیشتر و طول دوره زمستان‌شان کمتر شده و اصلاحاتی در تقویم خود بعمل آورده‌اند که دست آخر به تقسیم سال به دو دوره تقریباً شش ماهه انجامیده که بخش بهاریش با نوروز آغاز می‌شده و بخش پاییزی با مهرگان، و این هر دو روز را جشن می‌گرفته‌اند. روز جشن مهرگان مصادف می‌شده است با ماه بغیادیش، یعنی ماه بغ یا میثره.

خود این کلمه بغ به فارسی باستان به معنی مطلق خدایان بوده و بعدها فقط به میترا یا مهر اطلاق کرده‌اند. بُخ هم که تصحیفی از بغ است در زبان روسی به معنی خداست. ضمناً برای آگاهی‌تان عرض کرده‌باشم که ماه بغیادیش معادل ماه بابلی شَمَش بوده که همان شمس یا آفتاب است. معادل ارمنی کهن آن هم مهگان است که باز تصحیفی است از مهرگان یا میترگانه، ماه سعدي آن هم فغان بوده که باز قغ همان بغ به معنی خدا یا مهر باشد و سلاطین چین را هم از همین ریشه فغفور یا بغپور می‌خوانده‌اند که معنیش می‌شود پسر خدا یا پسر آفتاب. و بالاخره زردشتیان هم این ماه را مهر می‌نامند که ما نیز امروز به کار می‌بریم.

این‌ها البته نکاتی است مربوط به گاهشعاری که با علوم دیگر از قبیل زبان‌شناسی و نژادشناسی و غیره ظاهراً ریشه‌های مشترک پیدا می‌کند و به وسیله یکدیگر تأیید می‌شوند. (این که گفتیم ظاهراً، به دلیل آن است که من در این رشته‌ها بیسواد صرفم.)

در هر حال، چنان که می‌بینیم، مهرگان از این نظر هیچ ربطی با اسطوره ضحاک و فریدون و قیام کاوه و این مسائل پیدا نمی‌کند. جشنی بوده است مربوط به نیم سال دوم که با همان اهمیت نوروز برپا می‌داشته‌اند و از ۱۶ ماه مهر (یا مهرگان روز) تا ۲۱ مهر (یا رام روز) به مدت شش روز ادامه می‌یافته. البته ممکن است سرنگون شدن ضحاک با چنین روزی تصادف کرده باشد ولی چنین تصادفی نمی‌تواند باعث شود که علت وجودی جشنی تغییر کند. مثلاً اگر ناصرالدین شاه را در روز جمعیه کشته باشند مدعی شویم که جمعه‌ها را بدین مناسبت تعطیل می‌کنیم که روز کشته شدن اوست.

پیشتر به این نکته اشاره کردم که مسیحیت تمامی آداب و آیین‌های مهرپرستی را عیناً تقلید کرده که از آن جمله است آیین غسل تعمید و تقدیس نان و شراب. این را هم اضافه کنم که به اعتقاد کسانی، جشن‌های ۲۵ دسامبر که بعدها به عنوان سالگرد مسیح جشن گرفته شده ریشه‌هایش به همین جشن مهرگان می‌رسد. و حالا که صحبت میلاد مسیح به میان آمد این نکته را هم به‌طور اختراگ‌ذری بگویم که خود ایرانیان میتراپی این روز مهرگان را در عین حال روز تولد مشیا و مشیانه هم می‌دانسته‌اند که همان آدم و حوای اسطوره‌های سامی‌است، و این نکته در بُندهش (از کتب مهمی که از اعصار دور برای ما باقی مانده) آمده است. البته اینجا مطالب بسیار دیگری هم هست که من ناگزیرم بگذارم و بگذرم، مثلاً این نکته که آیا اصولاً مسیا یا مسایا (مسیح و مسیحا) همان مشیا هست یا نیست. و نکات دیگری از این قبیل.

و اما برویم بر سر موضوع دوم، یعنی قضیه حضرت ضحاک:

دوستان خوب من! کشور ما به راستی کشور عجیبی است. در این کشور سرداران فکوری پدید آمده‌اند که حیرت‌انگیزترین جنبش‌های فکری و اجتماعی را برانگیخته به ثمر نشانده و گاه تا پیروزی کامل به پیش برده‌اند. روشنفکران انقلابی بسیاری در مقاطع عجیبی از تاریخ مملکت ما ظهور کرده‌اند که مطالعه دستاوردهای تاریخی‌شان بس که عظیم است باورنکردنی می‌نماید.

البته یکی از شگردهای مشترک همه جباران تحریف تاریخ است؛ و در نتیجه، متأسفانه چیزی که ما امروز به نام تاریخ در اختیار داریم جز مشت‌ی دروغ و یاوه نیست که چاپلوسان و متعلقان درباری دوره‌های مختلف به هم بسته‌اند؛ و این تحریف حقایق و سفید را سیاه و سیاه را سفید جلوه‌دادن به حدی است که می‌تواند با حسن نیت‌ترین اشخاص را هم به اشتباه اندازد.

نمونه بسیار جالبی از این تحریفات تاریخی، همین ماجرای فریدون و کاوه و ضحاک است.

پیش از آنکه به این مسأله بپردازم باید يك نکته را تذکاراً بگویم درباب اسطوره و تاریخ: نکته قابل مطالعه‌ی است این، سرشار از شواهد و امثله بسیار، اما من ناگزیر به سرعت از آن می‌گذرم و همین قدر اشاره می‌کنم که اسطوره یا میت یک‌جور افسانه است که می‌تواند صرفاً زاده تخیلات انسان‌های گذشته باشد بر بستر آرزوها و خواست‌هاشان، و می‌تواند در عالم واقعیت پشتوانه‌ی از حقایق تاریخی داشته باشد، یعنی افسانه‌ی باشد بی‌منطق و کودکانه که تاروپودش از حادثه‌ی تاریخی سرچشمه گرفته و آنگاه در فضای ذهنی ملتی شاخ و برگ گسترده صورتی دیگر یافته، مثل تاریخچه زندگی ابراهیم بن‌ادهم تبدیل شده. در این صورت می‌توان با جست‌وجوی در منابع مختلف، آن حقایق تاریخی را یافت و نور معرفت بر آن پاشید و غث و سمینش را تفکیک کرد و به گنه آن پی‌برد؛ که باز یکی از نمونه‌های بارز آن همین اسطوره ضحاک است.

در تاریخ ایران باستان از مردی نام برده شده است به اسم گنومات و مشهور به غاصب.

می‌دانیم که پس از مرگ کوروش پسرش کیوجیه با توافق سرداران و درباریان و روحانیان و اشراف به سلطنت رسید و برای چپاول مصریان به آنجا لشکر کشید، چون جنگ و جهانگشایی که نخست با غارت اموال ملل مغلوب و پس از آن با دریافت سالانه باج و خراج از ایشان ملازمه داشته در آن روزگار برای سرداران سپاه که تنها از طبقه اشراف انتخاب می‌شدند نوعی کار تولیدی بسیار ثمربخش به حساب می‌آمده. (البته اگر بتوان غارت و باج خوری را «کار تولیدی» گفت!)

بگذارید يك حكم كلي صادر كنم و آب پاكي را رو دستتان بريزم: همه خودكامه‌هاي روزگار ديوانه بوده‌اند. دانش روانشناسي به راحتی مي‌تواند اين نكته را ثابت كند. و اگر بخواهم به حكم خود شمول بيشتري بدهم بايد آنرا به اين صورت اصلاح كنم كه: خودكامه‌هاي تاريخ از دم يك چيزي‌شان مي‌شده: همه‌شان از دم مَشنگ بوده‌اند و در بيشتريشان مشنگي تا حصول به مقام عالي ديوانه زنجيري پيش مي‌رفته. يعني دور و بري‌ها، غلام‌هاي جان نثار و چاكران خانه زاد آن قدر دوروبرشان موس موس کرده‌اند و دُمبشان را توي بشقاب گذاشته‌اند و بعضي‌جاهاشان را ليس كشيده‌اند و نابغه عظيم‌الشان و داهي كبير و رهبر خردمند چنان‌شان کرده‌اند كه يواش يواش امر به خود حريفان مشتبه شده و آخر سري‌ها ديگر يكهو يابو ورشان داشته است؛ آن يكي ناگهان به سرش زده كه من پسر آفتابم، آن يكي ديگر مدعي شده كه من بنده پسر شخص خدا هستم، اسكندر ادعا كرد نطفه ماري است كه شب‌ها به بستر مامانش مي‌خزيده و نادرشاه كه از همان اول بالاخانه را اجاره داده بود پدرش را از ياد برد و مدعي شد كه پسر شمشير و نوه شمشير و نبيره شمشير و نديده شمشير است. فقط ميان اين مجانين تاريخي حساب كنجيه بينوا از الباقى جدا است. اين آقا از آن نوع مَلنگ‌هايي بود كه براي گرد و خاك كردن لزومي نداشت دور و بري‌ها پارچه سرخ جلوي پوزه‌اش تكان بدهند يا خار زير دمبش بگذارند. چون به قول معروف خودمان از همان اوائل بلوغ ماده‌اش مستعد بود و بي‌دمبك مي‌رقصيد. اين مردك خل وضع (كه اشرف هم تنها به همين دليل او را به تخت نشانده بودند كه افسارش تو چنگ خودشان باشد) پس از رسيدن به مصر و پيروي برآن و جنايات بشماري كه در آن نواحي كرد به كلي زنجيري شد. غش و ضعف و صرع و حالتي شبیه به هاري به‌اش دست داد و به روزي افتاد كه مصريان قلباً معتقد شدند كه اين بيماري كيفري است كه خدايان مصر به مكافات اعمال جنايتكارانه‌اش براو نازل کرده‌اند.

كجويه برادري داشت بنام برديا. برديا طبعاً از حالات جنون‌آمیز اخوي خبر داشت و مي‌دانست كه لابد امروز به فردا است كه كار جنون حضرتش به تماشا بگشود و تاج و تخت از دستش برود. از طرفي هم چون افكاري درس داشت و چندبار نهضت‌هايي به راه انداخته بود اشرف به خونش تشنه بودند و مي‌دانست كه به فرض كنار گذاشته شدن كجويه به هيچ بهايي نخواهند گذاشت او به جايش بنشينند. اين بود كه پيشدستي كرد و در غياب كجويه و ارتش به تخت نشست. وقتي خبر قيام برديا به مصر رسيد داريوش و ديگر سران ارتش سر كجويه را زير آب كردند و به ايران تاختند تا به قوه قهریه دست برديا را کوتاه كنند. تاريخ قلابي و دستكاري شده‌يي كه امروز در اختيار ما است ماجرا را به اين صورت نقل مي‌كند كه:

«كجويه پيش از عزيمت بسوي مصر يكي از محارمش را كه پرك ساس پس نام داشت مأموريت داد كه پنهاني و به‌طوري كه هيچ‌كس نفهمد برديا را سر به نيست كند تا مبادا در غياب او هواي سلطنت به سرش بزند. اين مأموريت انجام گرفت اما دست برقضا مغي به نام گنومات كه شباهت عجيبی هم به برديايي مقتول داشت از اين راز آگاه شد و چون مي‌دانست جز خود او كسي از قتل برديا خبر ندارد گفت من برديا هستم و بر تخت نشستم.»

تاريخ ساختگي موجود دنباله ماجرا را بدین شكل تحريف مي‌كند:

«هنگامي كه در مصر خبر به گوش كجويه رسيد، خواه بدین سبب كه فردي به دروغ خود را برديا خوانده و خواه به تصور اين كه فريبش داده برديا را نكشته‌اند سخت به خشم آمد (و اين‌جا دو روايت هست): يكي آن كه از فرط خشم جنون‌آمیز دست به خودكشي زد، يكي اين كه بي‌درنگ به پشت اسب جست تا به ايران بتازد. و بر اثر اين حركت ناگهاني خنجري كه بر كمر داشت به شكمش فرورفت و از زخم آن بمرد.»

كه اين روايت اخير يكسره مجهول است. حجاري‌هاي تخت جمشيد نشان مي‌دهد كه حتي سربازان عادي هم خنجر بدون نيام بر كمر نمي‌زده‌اند چه رسد به پادشاه. در هر حال، بنا بر قول تاريخ مجهول:

«پرك ساس پس راز به قتل رسيدن برديا را با سران ارتش درميان نهاد. آنان شتابان خود را به ايران رساندند و دريافتند كسي كه خود را برديا ناميده مغي است به نام گنوماته كه برادرش رييس كاخ‌هاي سلطنتي است. پس با قرار قبلي در ساعت معيني به قصر حمله بردند و او را كشتند و با هم قرار گذاشتند صبح روز ديگر جايي جمع شوند و هر كه اسبش زودتر از اسب ديگران شيهه كشيده پادشاه شود. مهتر داريوش زرنگي كرد و شب قبل در محل موعود وسائل معارفه اسب داريوش و ماديايي را فراهم آورد، و روز بعد، اسب داريوش به مجرد رسيدن بدان محل به ياد كامكاري شب پيش شيهه كشيده و به همت آن چارپاي حَسري، سلطنت (كه صد البته وديعه‌يي الهي است) به داريوش تعلق گرفت.»

خوب، تاریخ این‌جور می‌گوید. اما این تاریخ ساختگی است، فریب و دروغ شاخدار است، تحریف ریشخندآمیز حقیقت است. پس ببینیم حقیقت واقع چه بوده .

نخست بگویم که: - چه لازم بود که داریوش و همدستانش کبوجیه را بکشند؟

۱. جنون کبوجیه به حدی رسیده بود که دیگر می‌بایست درباره‌اش فکری اساسی کنند .
۲. تنها با سربسته نیست کردن کبوجیه بود که می‌توانستند قتل بردیا را به گردن او بیندازند و خود از قرارگرفتن در معرض این اتهام بگریزند .
۳. چنان که خواهیم دید با کشتن کبوجیه قتل بردیا بی‌دردتر می‌شد.

دیگر بگویم که: - چرا پس از کشتن بردیا پای گنومات دروغین را به میان کشیدند؟

۱. چون پس از کبوجیه سلطنت حقاً به بردیا می‌رسید، و آنان اولاً مخالف سرسخت اعمال و اقدامات او بودند و درثانی با قتل بردیا متهم به شاهکشی می‌شدند که عواقبش روشن بود. این بود که بردیا را به نام گنومات کشتند.

۲. نفوذ اجتماعی بردیا بیش از آن بوده که توده‌های مردم قتلش را برتابند.

بررسی واقعیت ماجرا بهتر می‌تواند این نکات را روشن کند :

ما برای پی‌بردن به واقعیت امر يك سند معتبر تاریخی در دست داریم. این سند عبارت است از کتیبه بیستون که بعدها به فرمان همین داریوش برسنگ کنده شده، گیرم از آنجا که معمولاً دروغگو کم حافظه می‌شود همان چیزهایی که برای تحریف تاریخ براین کتیبه نقرشده است مشت این شهادی تاریخی را باز می‌کند .

من عجالتاً یکی از جمله‌های این کتیبه را برای شما می‌خوانم :

«من، داریوش، مرتع‌ها و کشتزارها و اموال منقول و بردگان را به مردم سلحشور بازگرداندم... من در پارس و ماد و دیگر سرزمین‌ها آنچه را که گرفته شده بود بازپس گرفتم.»

عجبا، آقای داریوش، این مردم سلحشور که در کتیبه‌ات پشان اشاره کرده‌ای غیر از همان سران و سرداران ارتشند که از طبقه اشراف انتخاب می‌شدند؟ - کسی مرتع‌ها و کشتزارها و اموال منقول و بردگان آنها را از دستشان گرفته بود که تو دوباره به آنها بازگرداندي؟
کلید مسأله در همین جا است. حقیقت این است که اصلاً گنوماته نامی در میان نبود و آن که به دست داریوش و همپالکی‌هایش به قتل رسیده خود بردیا بوده است .

بردیا از غیبت کبوجیه و اشراف توطئه‌چی درباری استفاده می‌کند و قدرت را به دست می‌گیرد و بی‌درنگ دست به دگرگون کردن ساختار جامعه می‌زند - دگرگونی‌هایی تا حد انقلاب. آن چنان که از نوشته هرودوت برمی‌آید در مدت هفت تا هشت ماه سلطنت خود کارهای نیک فراوان انجام می‌دهد به‌طوری که در سراسر آسیای صغیر مرگش فاجعه ملی شمرده می‌شود و برایش عزای عمومی اعلام می‌کنند. هرودوت در فهرست اقدامات او معافیت مردم از خدمت اجباری نظامی و بخشش سه سال مالیات را نام برده است اما کتیبه بیستون که به فرمان داریوش نقر شده‌شان می‌دهد که موضوع بسیار عمیق‌تر از این حرف‌ها بوده :

سنگ نیشته بیستون از مرتع‌ها و زمین‌های کشاورزی و اموال منقول نام می‌برد که داریوش آنها را به اشراف و مردم سلحشور (یعنی سران ارتش) بازگردانده. - معلوم می‌شود بردیا اموال منقول و غیرمنقول خانواده‌های اشرافی را مصادره کرده به دهقانان و کشاورزان بخشیده بوده .

سنگ نیشته سخن از بردگانی به میان آورده که داریوش آنها را به مردم سلحشور برگردانده. - معلوم می‌شود که بردیا برده‌داری یا حداقل کار برده‌وار را یکسره ملغی کرده بوده .
يك مورخ روشن بین در رساله خود نوشته است:

«در این جریان کار به مصادره اموال و مراتع و سوزاندن معابد و بخشودن مالیات‌ها و الغای بیگاری (کار برده‌وار) کشید (و همه اینها، دست‌کم) نشانه وجود بحران در روابط اجتماعی اقتصادی جامعه هخامنشی است.»

دیاکونف نیز می‌نویسد :

«پس از پایان کار گنوماتا (و به عقیده من شخص بردیا) داریوش با قیام‌ها و مخالفت‌های زیادی روبه‌رو شد. هدف این قیام‌ها احیای نظامات زمان بردیا بود که داریوش همه را ملغی کرده بود. دست کم سه‌تا از این قیام‌ها به صورت يك نهضت خلق به تمام معنی درآمد. این سه عبارت بودند از قیام فرادا، قیام فرورتیش

فرائورت، و قیام و هیزدائه پارسی، داریوش در برابر این قیام‌ها روشی سخت و خونین پیش‌گرفت، چنان‌که در بابل مثلاً به يك آن سه هزارتن از رهبران و سرکردگان جنبش را به‌دار آویخت.»

ببینید خود داریوش در سنگ‌نبشته کذابی درباره پایان کار فرورتیش چه می‌گوید :

«او را زنجیر کرده پیش من آوردند. من به دست خویش گوش‌ها و بینی او را بریدم و چشمانش را از کاسه برآوردم. او را همچنان در غل و زنجیر در دربار من برپا نگه داشتند و مردم سلحشور همگی او را دیدند. پس از آن فرمان دادم تا او را در اکباتانه برنیزه نشانند. نیز مردانی را که هواخواه او بودند در اکباتانه در درون دژ بردار آویختم.»

اصولاً خود این انتقامجویی دیوانه‌وار و درنده‌خویی باور نکردنی به قدر کافی لو دهنده هست و به خوبی می‌تواند از عمق و گسترش نهضت فرورتیش خبر دهد.

واژگوه نشان دادن تاریخ سابقه بسیار دارد. ماجرای انوشیروان را همه می‌دانند و مکرر نمی‌کنم. این حرامزاده آدمخوار با روحانیان مواضعه کرده که اگر او را به جای برادرانش به سلطنت رسانند ریشه مزدکیان را براندازد. نوشته‌اند که تنها در يك روز به قولي يكصد و سي هزار مزدکی را در سراسر کشور به ترور گرفتار کردند و از سرتاکمر، واژگونه در چاله‌های آهک کاشتند. این عمل چنان نفرتی به وجود آورد که دستگاه تبلیغاتی رژیم برای زدودن آثار آن به کار افتاد تا با نمایشات خر رنگ کنی از قبیل زنجیر عدل و غیره و غیره از آن دیو خونخوار فرشته‌ای بسازند. و ساختند هم. و چنان ساختند که توانستند شاید برای همیشه تاریخ را فریب بدهند، چنان‌که امروز هم وقتی نام انوشیروان را می‌شنویم خواه و ناخواه کلمه عادل به ذهن‌مان متبادر می‌شود.

زنده‌ست نام فرخ نوشیروان به عدل
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند.

بیچاره سعدی!

باری، این ماجرای داریوش و بردیا را داشته‌باشید تا به‌اش برگردیم.

حالا ببینیم قضیه ضحاک چیست :

آقای حصوری، یکی از دوستان من که محققی گرانمایه است در مقاله‌ی راجع به اسطوره ضحاک

می‌نویسد :

جمشید جامعه را به طبقات تقسیم کرد: طبقه روحانی، طبقه نجبا، طبقه سپاهی، طبقه پیشهور و کشاورز و غیره... بعد ضحاک می‌آید روی کار. بعد از ضحاک، فریدون که با قیام کاوه آهنگر به سلطنت دست پیدا می‌کند می‌بینیم اولین کاری که انجام می‌دهد بازگرداندن جامعه است به همان طبقات دوره جمشید. به قول فردوسی، فریدون به مجرد رسیدن به سلطنت چارچی در شهرها می‌اندازد که :

سپاهی نباید که با پیشهور
به يك روي جویند هر دو هنر
یکی کارورز و دگر گرزدار
سزاوار هر دو پدید است کار
چو این کار آن جوید آن کار این
پراشوب گردد سراسر زمین!

این به ما نشان می‌دهد که ضحاک در دوره سلطنت خودش که درست وسط دوره‌های سلطنت جمشید و فریدون قرار داشته طبقات را در جامعه به هم ریخته بوده. البته ما از تقسیم‌بندی طبقاتی جامعه به هم ریخته بوده. البته ما از تقسیم بندی طبقاتی جامعه در دو سه هزار سال پیش چیزهایی می‌دانیم. این طبقه بندی نه فقط از مختصات جامعه کهن ایرانی بوده، اوستای جدید هم که متنش در دست است وجود این طبقات را تأیید می‌کند.

پیداست که اسطوره ضحاک، بدین صورتی که به ما رسیده، پرداخته ذهن مردمی است که از منافع نظام طبقاتی برخوردار بوده‌اند. آخر مردم طبقه بی که قاعده هرم جامعه را تشکیل می‌دهند چرا باید آرزو کنند فریدونی بیاید و بار دیگر آنها را به اعماق براند، یا چرا باید از بازگشت نظام طبقاتی قند تو دلشان آب بشود؟

پس از دو ال خارج نیست : یا پردازندگان اسطوره کسانی از طبقه مرفه بوده‌اند (که این بسیار بعید به نظر می‌رسد)، یا ضبط‌کننده اسطوره (خواه فردوسی، خواه مصنف خداینامک به مأخذ شاهنامه بوده) کلک زده اسطوره‌یی را که بازگو کننده آرزوها طبقات محروم بوده به صورتی که در شاهنامه می‌بینیم درآورده و از این طریق، صادقانه از منافع خود و طبقه‌اش طرفداری کرده. طبیعی است که در نظر فردی برخوردار از منافع نظام طبقاتی، ضحاک باید محکوم بشود و رسالت انقلابی کاوه پیشه‌ور بدبخت فاقد حقوق اجتماعی باید در آستانه پیروزی به آخر برسد و تنها چرمپاره آهنگریش برای تمحیق توده‌ها، به نشان پیوستگی خلل ناپذیر شاه و مردم به صورت دفش سلطنتی درآید و فریدون که بازگرداننده جامعه به نظام پیشین است و طبقات را از آمیختگی با یکدیگر باز می‌دارد باید مورد احترام و تکریم قرار بگیرد.

حضرت فردوسی در بخش پارشاهی ضحاک از اقدامات اجتماعی او چیزی بر زبان نیاورده به همین اکتفا کرده است که او را پیشاپیش محکوم کند، و در واقع بدون اینکه موضوع را بگوید و حرف دلش را رو دایره بریزد حق ضحاک بینوا را گذاشته کف دستش دو تا مار روی شانه هایش رویانده که ناچار است برای آرام کرده شان مغز سر انسان بر آنها ضمامد کند. حالا شما بروید درباره این گرفتاری مسخره از فردوسی بپرسید چرا می‌بایست برای تهیه این ضمامد کسانی را سر ببرند؟ چرا از سر مردگان استفاده نمی‌کردند؟ به هر حال برای دست یافتن به مغز سر آدم زنده هم اول باید او را بکشند، مگر نه؟ خوب، قلم دست دشمن است دیگر. شما اگر فقط به خوردن بش پادشاهی ضحاک شاهنامه اکتفا کنید مطلقاً چیزی از اصل قضیه دستگیرتان نمی‌شود همین قدر می‌بینید بابایی آمده به تخت نشسته که مارهایی روی شانه‌هایش است و چون ناچار است از مغز سر جوانان به آنها خوراک بدهد تا راحتش بگذارند مردم به ستوه می‌آیند و انقلاب می‌کنند و دمار از روزگارش برمی‌آورند و فریدون را به تخت می‌نشانند، و قهرمان اصلی انقلاب هم آهنگری است که چرمپاره آهنگریش را توك چوب می‌کند. البته فکر نکنید فردوسی علیه‌الحمه نمی‌دانسته برای انقلاب کردن لازم نیست حتماً یکی چیزی را توك چوب کند، منتها این چرمپاره را برای بعد که باید به نشانه همبستگی طبقاتی غارت کنندگان و غارت شونده‌گان درفش کاویانی علم بشود لازم دارد!

اما وقتی به بخش پادشاهی فریدون رسیدید، آن هم به شرطی که سرسری از روی مطلب نگذرید، تازه شست تان خبردار می‌شود که اولاً مارهای روی شانه ضحاک بیچاره بهانه بوده و چیزی که فردوسی از شما قایم کرده و در جای خود صدایش را درنیاورده انقلاب طبقاتی او بوده، ثانیاً با کمال حیرت در می‌یابید آهنگر قهرمان دروه ضحاک جاهلی بی‌سر و پا و خائن به منافع طبقات محروم از آب درآمده!

این نکته را کنار می‌گذاریم که قیام مردم بر علیه ضحاک عملاً قیام توده‌های آزاد شده از قید و بندهای جامعه اشراقی است بر ضد منافع خویش و در حقیقت کودتایی است که اشراف خلع ید شده به راه انداخته‌اند از طریق تحریک اجامر و اوباش بر علیه ضحاک که آنها را خاکستر نشین کرده. سؤال این است که خوب، پس از پیروزی قیام چرا سلطنت به فریدون تفویض می‌شود؟ فقط به یک دلیل: فریدون از خانواده سلطنتی است و بقول فردوسی فر شاهنشاهی دارد، یعنی خون سلطنتی (که این بنده مطلقاً از فرمول شیمیایی چنین خونی اطلاع ندارد) تو رگ‌هایش جاری است!

این به اصطلاح فر شاهنشاهی موضوعی است که فردوسی مدام رویش تکیه می‌کند. تعصب او در این عقیده که مردم عادی شایسته رسیدن به مقام رهبری جامعه نیستند شاید از داستان انوشیروان بهتر آشکار باشد:

قباد هنگام عبور از اصفهان شبی را با دختر دهقانی به سر می‌برد و سال‌ها بعد خبر پیدا می‌کند که همخوابه یک شبه شاهنشاه برایش یک پسر کاکل زری به دنیا آورده که بعدها انوشیروان نام می‌گیرد و به سلطنت می‌رسد. خوب، این که نمی‌شود. مگر ممکن است یک چنان پادشاه جمپاهی همین جوری از یک زن هشت من نه شاهی طبقه بقال چقال به دنیا آمده باشد؟ این است که قبلاً به ترتیبی نژاد دختر مورد تحقیق قرار می‌گیرد و بی‌درنگ کاشف به عمل می‌آید که خیر، هیچ جای نگرانی نیست، دختره از تخم ترکه جمشید است و خون شاهان در رگ‌هایش جاری است!

در میان همه تاجداران شاهنامه فردوسی، ضحاک تنها کسی است که نمی‌تواند بگوید:

منم شاه با فره ایزدی

همم شهریاری، همم موبدی

و این خود ثابت می‌کند که ضحاک از دودمان شاهی و حتی اشراف درباری نیست بلکه فردی است عادی که از میان توده مردم برخاسته.

آقای حصوری بسیار دقیق به این نکته اشاره می‌کند. می‌گوید:

«از آنجا که این دوره به کلی از جنبه‌های الهی که به دوره‌های دیگر داده‌اند جدا است باید پذیرفت که دوره‌ای انسانی است ... این ضحاک در نظر پردازنده اسطوره چنان ناپاک جلوه کرده است که دیگر به لقب ایرانی آژدهاک (یا اژدها) (و به اسم ایرانش بیوراسپ توجهی نکرده او را یکباره غیر ایرانی و بخصوص تازی خوانده و به خیال خود این ننگ را از دامن ایرانیان سترده است که خدا نخواست یکی از آنها بر علیه امر مقدسی چون نظام طبقاتی قد علم کند!»

وقتی که رد اسطوره ضحاک فردوسی درست همان گنومات غاصبی است که داریوش از بردیا ساخته بود. اگر شما به آنچه ابوریحان بیرونی درباره ضحاک نوشته نگاه کنید از شباهت مطالب او با مطالب سنگ نبشته بیستون حیرت می‌کنید. یک نکته بسیار مهم متن ابوریحان اصطلاح «اشتراک در کدخدایی» است در دوره ضحاک، و این دقیقاً همان تهمت شرم آوری است که به مزدک بامدادان نیز وارد آورده‌اند. توجه کنید به نزدیک شدن معتقدات مزدکی و ضحاک! - مزدک هرگونه مالکیت خصوصی بیش از حد نیاز را طرد و مالکیت اشتراکی را تبلیغ می‌کرد. برای اشراف، زنان در شمار اموال خصوصی بودند نه بمعنی نیمی از جامعه انسانی. این بود که در کمال حرامزادگی حکم مزدک را تعمیم دادند و او را متهم کردن زنان نیز در تعلق تمامی مردان خواسته است. آن «اشتراک در کدخدایی» که بیرونی به ضحاک نسبت داده همان تهمت شرم آوری است که بعدها به آیین مزدک نیز بسته شد، زیرا کدخدایی به معنی دامادی و شوهری است، مقابل کدبانویی. حالا دیگر بماند که بیرونی راجع به دوره‌ی اظهارات تاریخی می‌کند که اسطوره است و لزوماً صورت تاریخ ندارد!

آقای حصوری مقاله‌اش را با این جمله ادامه می‌دهد:

«احقاق حق ضحاک که به گناه حفظ منافع مردم ماردوش و جادو از آب درآمده نباید ما را از دنبال کردن داستان جمشید باز دارد: می‌بینیم که فریدون دوباره قالب قدیمی شاهان کهن ایرانی را پیدا می‌کند و به تلاطم دوره ضحاک خاتمه می‌دهد و جامعه را به همان راهی می‌برد که جمشید می‌برد.»

می‌بینید دوستان که حکومت ضحاک افسانه‌ای یا بردیای تاریخی را ما به غلط، به اشتباه، مظهری از حاکمیت استبدادی و خودکامگی و ظلم و جور و بیداد فردی تلقی کرده‌ایم. به عبارت دیگر شاید تنها شخصیت باستانی خود را که کارنامه‌اش به شهادت کتیبه بیستون و حتی مدارکی که از خود شاهنامه استخراج می‌توان کرد سرشار از اقدامات انقلابی توده‌ی است بر اثر تبلیغات سوئی که فردوسی بر اساس منافع طبقاتی و معتقدات شخصی خود برای او کرده به بدترین وجهی لجن مال می‌کنیم و آنگاه کاوه را مظهر انقلاب توده بی به حساب می‌آوریم در حالی که کاوه را در تحلیل نهایی عنصری ضد مردمی است. به این ترتیب پذیرفتن در بست سخنی که فردوسی از سر گریزی عنوان کرده به صورت یک آیه منزل، گناه بی‌دقتی ما است نه گناه او که منافع طبقاتی یا معتقدات خودش را در نظر داشته.

سیاست رژیم‌ها در جهان سوم، ارتجاعي و استثماري است. هر رژیم با بلندگوهاي تبلیغاتی از يك سو فقط آنچه را که خود می‌خواهد یا به سود خود می‌بیند تبلیغ می‌کند و از سوی دیگر با سانسور و اختناق از انتشار هر فکر و اندیشه بی که با سیاست نفع پرستانه خود در تضاد ببیند مانع می‌شود. می‌بینید که تا کنون هیچ محققی به شما نگفته است که شاهنامه فردوسی، اگر در زمان خود او حدود هزار سال پیش از این - مبارزه برای آزادی ایران عرب زده خلیفه زده ترکان سلجوقی زده را ترغیب می‌کرده امروز باید با آگاهی بدان برخورد شود نه با چشم بسته. بلندگوهاي رژیم سابق از شاهنامه به عنوان «حماسه ملی ایران» نام می‌برد حال آنکه در آن از ملت ایران خبری نیست و اگر هست همه جا مفاهیم وطن و ملت را در کلمه شاه متجلی می‌کند. خوب، اگر جز این بود که از ابتدای تأسیس رایبو در ایران هر روز صبح به ضرب دمبک زورخانه توی اعصاب مردم فروپاش می‌کردند. آخر امروزه روز فر شاهنشاهی چه صیغه‌ای است؟ و تازه به ما چه که فردوسی جز سلطنت مطلقه نمی‌توانسته نظام سیاسی دیگری را بشناسد؟

در ایران اگر شما برمی‌داشتید کتاب یا مقاله یا رساله بی تألیف می‌کردید و در آن می‌نوشتید که در شاهنامه فقط ضحاک است که فر شاهنشاهی ندارد پس از توده مردم برخاسته، و این آدم به فلان و بهمین دلیل محدودیت‌های اجتماعی را از میان برداشته و دست به اصلاحات عمیق اجتماعی زده پس حکومتش به خلاف نظر فردوسی حکومت انصاف و خرد بوده، و کاوه نامی بر او قیام کرده اما یکی از تخم و ترکه جمشید را به جای او نشانده پس در واقع آنچه به قیام کاوه تعبیر می‌شود کودتایی ضد انقلابی برای بازگرداندن اوضاع به روال استثماری گذشته بوده، اگر چوب به آستین‌تان نمی‌کردند این قدر هست که دست کم به ماحصل تتبعات شما در این زمینه اجازه انتشار نمی‌دادند و اگر هم به نحوی از دستشان در می‌رفت به هزار وسیله می‌کوبیدندتان. چنان که بر سر برداشت‌های من از حافظ، استادان شاخ پشیمی فرهنگستانی رژیم در کمال وقاحت رأی صادر فرمودند که مرا باید به محاکمه کشید، و بعد هم که اوضاع عوض شد بکلی جلوی انتشارش را گرفتند.

خوب. پس حقایق و واقعیات وجود دارند و آنجا هستند: توی شاهنامه، توی سنگ نبشته بیستون، توی دیوان حافظ، توی کتاب‌هایی که خواندنشان را کفر و الحاد به قلم داده‌اند، توی فیلمی که سانسور اجازه دیدنش را نمی‌دهد و توی هر چیزی که دولت‌ها و سانسورشان به نام اخلاق، به نام بدآموزی، به نام پیشگیری از تخریب اندیشه و به هزار نام و هزار بهانه دیگر سعی می‌کنند توده مردم را از مواجهه با آن مانع شوند. در

هر گوشه دنیا، هر رژیم حاکمی که چیزی را ممنوع الانتشار به قلم داده من به خودم حق می‌دهم که فکر می‌کنم در کار آن رژیم کلکی هست و چیزی را می‌خواهد از من پنهان کند.

پاره بی از نظام‌ها اعمال سانسور را با این عبارت توجیه می‌کنند که: «ما نمی‌گذاریم میکرب وارد بدن مان بشود و سلامت فکر و ما و مردم را مختل کند.» آنها خودشان هم می‌دانند که مهمل می‌گویند. سلامت فکر جامعه فقط در برخورد با اندیشه‌ها مخالف محفوظ می‌ماند. تو فقط هنگامی می‌توانی بدانی درست می‌اندیشی که من منطقت را با اندیشه نادرستی تحریک کنم. من فقط هنگامی می‌توانم عقیده سخیفم را اصلاح کنم که تو اجازه سخن گفتن داشته باشی. حرف مزخرف خریدار ندارد، پس تو که پوزه بند به دهان من می‌زنی از درستی اندیشه من، از نفوذ اندیشه من می‌ترسی. مردم را فریب داده‌ای و نمی‌خواهی فریب آشکار شود. نگران سلامت فکری جامعه هستید؟ پس چرا مانع اندیشه آزادش می‌شوید؟ سلامت فکری جامعه تنها در گرو همین واکسناسیون بر ضد خرافات و جاهلیت است که عوارضش درست با نخستین تب تعصب آشکار می‌شود.

برای سلامت عقل فقط آزادی اندیشه لازم است. آنها که از شگفتگی فکر و تعقل زیان می‌بینند جلو اندیشه‌های روشنگر دیوار می‌کشند و می‌کوشند توده‌های مردم احکام فریبکارانه بسته بندی شده آنان را به جای هر سخن بحث انگیزی بپذیرند و اندیشه‌های خود را بر اساس همان احکام قالبی که برایشان مفید تشخیص داده شده زیرساز می‌کنند. توده بی که بدین سان قدرت خلاقه فکری خود را از دست داده باشد برای راه جستن به حقایق و شناخت قدرت اجتماعی خویش و پیدا کردن شعور و حتی برای بتوجه یافت به حقوق انسانی خود محتاج به فعالیت فکری اندیشمندان به جامعه خویش است زیر کشف حقیقتی که اینچنین در اعماق فریب و خدعه مدفون شده باشد ریاضتی عاشقانه می‌طلبد و به طور قطع می‌باید با آزاد اندیشی و فقدان تعصب جاهلانه پشتیبانی بشود که این هم ناگزیر در خصلت توده گرفتار چنان شرایطی نخواهد بود.

این ماجرای ضحاک با بردیا یک نمونه بود برای نشان دادن این اصل که حقیقت چقدر آسیب پذیر است، و در عین حال، زدودن غبار فریب از رخساره حقیقت چقدر مشکل است. چه بسا در همین تالار کسانی باشند با چنان تعصبی نسبت به فردوسی، که مایل باشند به دلیل این حرف‌ها خرخره مرا بچوند و زبانم را از پس گردنم بیرون بکشند، فقط به این جهت که دروغ هزارساله امروز جزو معتقداتشان شده و دست کشیدن از آن برایشان غیر ممکن است.

پیشینیان ما گفته‌اند «آفتاب زیر ابر نمی‌ماند و حقیقت سرانجام روزی گفته خواهد شد.» این حکم شاید روزگاری قابلیت قبول داشته و پذیرفتنی بوده اما در عصر ما که کوچکترین خطایی می‌تواند به فاجعه بی عظیم مبدل شود به هیچ روی فرصت آن نیست که دست بگذاریم و بنشینیم و صبر پیش گیریم که روزی روزگاری حقیقت با ما ب سر لصف بیاید و گوشه ابرویی نشان مان بدهد. امروز هر یک از ما که اینجا نشسته‌ایم باید خود را به چنان دستمایه بی از تفکر منطقی مسلح کنیم که بتوانیم حقیقت را بو بکشیم و پنهانگاهش را بی‌درنگ بیابیم.

ما در عصری زندگی می‌کنیم که جهان به اردوگاه‌های متعددی تقسیم شده است. هر اردویی بتی بالا برده‌اند و هر اردویی به پرستش بتی واداشته‌شده. امیدوارم دوستان،

که نه خودتان را به کوچه علی چپ بزنید، نه سخن مرا به کونه‌ی جز آنچه هست تعبیر و تفسر کنید. اشاره من مطلقاً به بت سازی و بت پرستی نوبالغان نیست که مثلاً مایکل جکسن قرتی یا محمد علی کلی، کنگ خور حرفه ای برای شان بصورت خدا در می‌آید. اشاره من به بیماری کودکانه تر، اسف انگیزتر و بسیار خجالت آورتر کیش شخصیت است که اکثر ما گرفتار آنیم. مایی که کلی هم ادعایمان می‌شود، افاده ها طبق طبق، و مثلاً خودمان را مسلح به چنان افکار و اندیشه‌های متعالی می‌دانیم که نجات دهنده بشریت از یوغ بردگی جدید است. بله، مستقیماً به هدف می‌زنم و کیش شخصیت را می‌گویم. همین بت پرستی شرم آور عصر جدید را می‌گویم که مبتلا به همه ما است و شده است نقطه افتراق و عامل پراکندگی مجموعه بی از حسن نیت‌ها تا هرکدام به دست خودمان گرد خودمان حصارهای تعصب را بالا ببریم و خودمان را درون آن زندانی کنیم. انسان به برگزیدگان بشریت احترام می‌گذارد و از مشعل اندیشه‌های آنان روشنایی می‌گیرد اما درست از آن لحظه که از برگزیدگان زمینی و اجتماعی خود شروع ساخت بت آسمانی قابل پرستش می‌کند نه فقط به آن فرد برگزیده توهین روا می‌دارد بلکه علی رغم نیات آن فرد برگزیده، برخلاف تعالیم آن آموزگار خردمند که خواسته است او را از اعماق تعصب و نادانی بیرون کشد بار دیگر به اعماق سیاهی و سفاقت و ابتدال و تعصب جاهلانه سرنگون می‌شود. زیرا شخصیت پرستی لامحاله تعصب خشک مغزانه و قضاوت دگماتیک را به دنبال می‌کشد، و این متأسفانه بیماری خوف انگیزی است که فرد مبتلای به آن با دست خود تیشه به ریشه خود می‌زند.

انسان خردگري صاحب فرهنگ چرا باید نسبت به افکار و باورهای خود تعصب بورزد؟ تعصب ورزیدن کار آدم جاهل بی تعقل فاقد فرهنگ است: چیزی را که نمی‌تواند درباره‌اش به طور منطقی فکر کند به صورت یک اعتقاد در بست پیش ساخته می‌پذیرد و در موردش هم تعصب نشان می‌دهد. چوبی را نشانش بدهد

بگو تو را این آفریده، باید روزی سه بار دورش شلنگ تخته بزنی هر بار سیزده دفعه بگویی من دوغم . کارش تمام است. برو چند سال دیگر برگرد به اش بگو خانه خراب! این حرکات که می‌کنی و اسن مزخرفاتی که به عنوان عبادت بلغور می‌کنی معنی ندارد! - می‌دانید چه پیش می‌آید؟ - می‌گیرد پای همان چوبی که می‌پرسند درازت می‌کند به عنوان کافر حربی سرت را گوش تا گوش می‌برد! - این را به اش می‌گوییم تعصب. حالا بفرمایی به این بنده شرمنده بگویند چرا تعصب نشان دادن آن بابا جاهلانه است، تعصب نشان دادن ما که خودمان را صاحب درایت هم فرض می‌کنیم عاقلانه؟ تبلیغات رژیم ها هم درست از همین خاصیت تعصب ورزی توده‌ها است که بهره برداری می‌کنند. دست که برای ما ایرانی‌ها این گرفتاری بسیار محسوس است. از نهضت عظیم تصوف که چشم بیوشیم و دلایل نضج و نفوذ آن را استننا کنیم، به علل متعددی که يك خفقان سنتی دو هزار و پانصد ساله را بر قلمرو موسوم به ایران تحمیل کرده است اندیشمندان وطن ما - که از قضا تعدادشان چندان هم کم نبوده - هرگز به درستی نتوانسته اند پاك و ناپاك و شایست و ناشایست و درست و نادرست افکار و عقاید را چنان که باید با جامعه در میان نهند . توده که غافل و نادان و بی‌سواد ماند و تعصب جاهلانه کورش کرد، اندیشه و فرهنگ هم از پویایی می‌افتد و در لاک خودش محبوس می‌شود و در نتیجه ، تبلیغاتچی‌های حرفه‌ای می‌توانند هر اندیشه‌ی را بر زمینه تعصب عامه قابل پذیرش کنند. وقتی لقب جبار آدمخواری مثل شاه صفی را بگذارند ظل الله ، یارویی که همه فکر و ذکرش الله است چه کند؟

نمونه هم می‌دهم:

یکی از پرشکوه ترین مبارزاتی که طی آن ملتی توانسته است تمام فرهنگ خود را به میدان بیاورد و به پشتوانه آن ملتی توانسته است تمام فرهنگ خود را به میدان بیاورد به پشتوانه آن پوزه اشغالگران را به خاک بمالد نهضت تصوف در ایران بوده است.

همه میدانیم که ایرانیان فریب در باغ سبزی را خوردند که اعراب با شعار مساوات و عدل و انصاف به آنها نشان داده بود. بحران‌های اجتماعی ایران هم به این فریب خوارگی تحرك بیشتری بخشید تا آنجا که می‌توان گفت دفاعی از کشور صورت نگرفت و دروازه‌ها از درون به روی مهاجمان گشوده شد. اما اعراب با ورود به ایران شعارهای خود را فراموش کردند و روشی با ایرانیان در پیش گرفتند که فی الواقع رفتار فاتح با مغلوب و خواجه با برده بود. کار عرب صحرا گرد در ایران بجایی رسید که وقتی پیاده بود ایرانی حق نداشت سوار مرکب بماند. وقاحتش به آنجا رسید که بگوید اگر سگ و خوک و ایرانی از جلو نمازانه بگذرد نماز عرب باطل است!

عرب بیابانگرد بی فرهنگ به ملتی که فرهنگی عمیق داشت و به مظاهر هنری خود به شدت دلبسته بود گفت موسیقی حرام است، شعر مجگروه است، رقص معصیت است،

هنرهای تجسمی (نقاشی و حجاری و چهره‌سزی و پیگر تراشی) کفر محض است. اما ایرانی با همه فرهنگش به پاخاست و در برابر این تحریم ایستاد و به جنگ آن رفت و بر بنیاد همان دینی که هر گونه تجلی ذوق و فرهنگ و هنر را به آن صورت فجیع منع کرده بود نهضت تصوف را تراشید و عاشقانه ترین شعر زمینی را و موسیقی را و رقص را در قالب قول و سماع به خانقاه‌ها برد. زیباترین معماری را به عنوان معماری اسلامی ارائه داد و گنبدهایی بالای این مسجد و آن مزار به وجود آورد که رنگ در آنها موسیقی منجمد است و طرح‌ها و نقش‌های آن به فیکت تجلی عقده ممنوعه و سرکوفته رقص. این نهضت نه فقط فرهنگ ایرانی را نجات بخشید بلکه تمامی احساسات ملی و ضد عربی ایرانیان را هم از طریق عناصر و اشکال نمادین همچون متلکی به خورجین هنر اسلامی چپاند نقوش هنرهای اسلامی ایران از این لحاظ به راستی قابل مطالعه است:

مثلاً طرح موسوم به بته جقه همان سرو است. سروی که از فراسوهای آیین زرتشت می‌آید و برای ایرانیان درخت مقدس بوده، و نشانه جاودانگی و سرسبزی و ابدی، که لابد ردیف‌های آن را در کنده کاری‌های تخت جمشیدی دیده‌اید. قوس‌ها و دوایر طرح معروف به اسلیمی نیز، اگر از من بپرسید می‌گویم همان انار میوه مقدس زرتشتی - است که استیلیزه شده و گلشن به شعله‌های آتش می‌ماند که یادآور آتشکده‌ها است و سرش به تاج کیانی می‌ماند.

بگذارید حقیقت تلخ تری را به تان بگویم:

این دستگاه پیچیده‌ی که مغز ما است اگر «نیاموزد» اگر «یاد نگیرد و تمرین نکند» به دو پول سیاه نمی‌ارزد. اگر آدمیزاد تو جنگل با گرگ‌ها بزرگ بشود نه مغزش به دانش خواهد رسید و نه حتی قوه ناطقه‌اش را خواهد توانست کشف کند. با جاهای دیگر دنیا کاری ندارم، در ایران خودمان توده ملت مادر تمام طول تاریخش امکان تعقل، امکان تفکر ، امکان به کار گرفتن این چیزی را که به اش مغز می‌گویند نداشته. البته این که در تاریخ ملتی نواقعی چون خوارزمی و خیام و حافظ و بیرونی و ابن سینا به ظهور برسند مطلبی دیگر است. اولاً که خوارزمی و خیام و امثالهم نمی‌توانسته‌اند انقلابی اجتماعی را زح بریزند یا به پیش برانند و دانش‌شان هم چیزی نبوده است که به کار توده‌آید، و همان بهتر! تاره غولی چونه حافظ

هم که به اعتقاد من تاج سر همه شاعران همه زبان ها در همه زمان ها سات وقتی در دسترس توده قرار گرفت سرنوشتش چه خواهد بود جز این که با دیوانش فال بگیرند؟

من نمی‌گویم توده ملت ما قاصر است یا مقصر، ولی تاریخ ما نشان می‌دهد که این توده حافظه تاریخی ندارد، حافظه دست جمعی ندارد، هیچ گاه از تجربیات عینی اجتماعیش چیزی نیاموخته و هیچ گاه از آن بهره‌ی نگرفته است و در نتیجه هر جا کرد به استخوانش رسیده به پهلو غلطیده، از ابتدالی به ابتدالی دیگر و این حرکت عرضی را حرکتی در جهت پیشرفت انگاشته خودش را فریفته. من متخصص انقلاب نیستم ولی هیچ وقت چشم از انقلاب خود انگیخته‌آب نخورده. انقلاب خود انگیخته مثل ارتش بی فرمانده در بیشتر به درد شکست خوردن و برای اشغال شدن گزک به دست دشمن دادن می‌خورد تا شکست دادن و دماغ از روزگار دشمن در آوردن. ملتی که حافظه تاریخی ندارد انقلابش به هر اندازه هم که از لحاظ مقطعی «شکوه‌مند» توصیف شود در نهایت به آن صورتی در می‌آید که عرض شد. یعنی در نهایت امر چیزی اردجایی از آب در می‌آید. روحانیان زردشتی که تسمه از گرده‌اش کشیده‌اند فریب عرب‌ها می‌ورد. دروازه‌ها را به روی شان باز مکنند، و دویست سال بعد که از فشار عرب به ستوه آمد و نهضت تصوف را براه انداخت دوباره فیلس یاد هندوستان می‌کند و عناصر زردشتی را که با آن خشونت دور انداخته پیش می‌کشد و از شباهت جقه انار به تاج کیانی برای سوزاندن دماغ عرب‌ها طرح اسلیمی می‌آفریند هنرش پیش می‌رود ولی جامعه در عمل واپسگرایی می‌کند. شاه اسمعیل به دلایل سیاسی می‌افتد وسط که مملکت را شیعه کند (کاری که فرض کنیم از لحاظ سیاسی بسیار وب است زیرا کشور را از اضمحلال نجات می‌دهد) ولی این کار به بهای سنگینی تمامی می‌شود: به قیمت از دست رفتن فرهنگ و هنر و دانش در ایران، و از آن جمله به بهای جان حدود نیم میلیون نفر آدمیزادی که حاضر به قبول مذهب دیگری نیستند و نمی‌خواهند دست از سنگیری بردارند و تویی اذانشان بگویند علی ولی الله. اما همین توده که از ترس شمشیر شیعه شد یا تظاهر به شیعه‌گری کرد چندی بعد به کلی موضوع را از یاد می‌برد و چنان‌تن تعصبی جانشین حافظه تاریخی می‌شود که بیا و تماشا کن! حتی قبول می‌شود. به شاهش که ضمناً ریاست مذهبی هم دارد و لقب خودش را گذاشته کلب آستان علی می‌گوید مرشد کل و در رکابش برای اعتلای دین شمشیر می‌زند و جهانگیری می‌گذرد و برای دست یافته به زن شرعی پادشاه فلان کشور خاک آن کشور به توبره می‌کند!

برگردیم به مطلب مان:

باری، نقاشی و رقص و موسیقی و شعر دست به دست هم داد و درست از قلب مراکز اسلامی، از میان خانقاه‌ها به تپش در آمد و غریو این فرهنگ سرشار از زیبایی حتی در قصور خلفای ظاهراً مسلمان هم طنین افکند. تا اینجا رهبری مقاومت و مبارزه با متفکران و آزاد اندیشان بود و علی‌رغم دربار خلفا که با شدت وحدت به صوفی‌کشی و قلع و قمع صوفیان سرکش پرداخته بود تصوف تا آنجا نفوذ پیدا کرد که خانقاه‌ها عملاً به صورت مراکز اصلی مذهبی درآمد.

متأسفانه اینجا مجال آن نیست که نشان بدهم اسلام عربی چه بوده و اسلامی که تصوف ایرانی از آن ساخت چه. اما می‌توانم نکته کوتاهی از معتقدات یکی از سران صوفیه را نقل کنم، که مشت نمونه خروار است: «صوفیان گرد آمده بودند در خانقاه، و از بیرون بانگ اذان برخاست که «الله اکبر» (بزرگ است خدا. «) شیخ سری جنبانید و گفت: - و انا اکبر منه. (من از خدا بزرگ‌ترم!)»

اما کار تصوف به کجا کشید؟- هیچ. پس از آن که نقش سیاسی اجتماعی خودش را به انجام رساند پادشاهان ایران آن را از درونمایه فرهنگی و ملیش خالی کردند و به صورت پیفوزی و مفتخوری و درویش مسلکی درش آوردند و ازش آلت معطله ساختند تا بی مزاحم تر بتوانند به نوکری و سرسپردگی دربار خلفای عرب افتخار کنند و خون وطنواهان و استقلال طلبان را بریزند.

البته این طرحی اجمالی و فشرده بوده که دادم و بعید نیست پاره‌ی برداشت‌هایم ناراست هم باشد. این طرح را دادم تا بتوانم بگویم که آن نهضت عظیم چه بود و چه شد.

اما بعد ها که مورخان مغرض قلم به مزد اقتضای سیاست‌های روز گفتند تصوف از همان اول چیزی جز مفتخوری و گدامنشی و درویش مسلکی نبوده، ما این حکم را مثل وحی منزل پذیرفتیم.

اگر گفته‌اند انوشیروان آدمکش دو دوزه باز فرصت طلب مظهر عدل و انصاف بوده، این حم را هم مانند وحی منزل پذیرفته ایم و اگر فردوسی اشتباه کرده یا ریگی به کفش داشته و اسطوره ضحاک را به آن صورت جازده، حتی طبقه تحصیل کرده و مشتاق حقیقت ما نیز حکم او را مثل وحی منزل پذیرفته‌اند.

من موضوع قضاوت نادرست درباره نهضت تصوف یا اسطوره ضحاک را به عنوان دو نمونه تاریخی مطرح کردم تا به شما دوستان عزیز نشان بدهم که حقیقت چقدر آسیب پذیر است. این نمونه‌ها را آوردم تا آگاه باشید چه حرامزادگانی بر سر راه قضاوت‌ها و برداشت‌ها ما نشسته اند که می‌توانند به افسونی دوشاب را دوغ و سفید را سلاه جلوه دهند و بوقلمون رنگ کرده را جای قناری به ما قالب کنند. این نمونه‌ها را آوردم تا آنچنان که در ابتدای صحبت‌م زمین‌های باشد برای آن که به نگرانی‌هایم بپردازم، نگرانی‌های جانگزیایی که از فردا، از آینده، روحم را می‌تراشد و اره به استخوان‌هایم می‌کشد. حالا که این زمینه را به

وجود آوردم می‌توانم به شما بگویم که در شرایط درون مرزی تعصب اگر برای روشنفکران جامعه کوچکترین امکان عمل کردن به رسالت اجتماعی و انسانی وجود ندارد، از شما که طبقه تحصیل کرده و آگاه جامعه هستید و این بختیاری را هم داشته‌اید که چندگاهی دور از دسترس اختناق به خودآموزی بپردازید هرگز پذیرفته نیست که هر حکمی و هر ایسمی را وحی منزل تلقی کنید و نسنجیده و اندیشه ناکرده هر حکم پیش‌ساخته‌ی را بپذیرید. این امکان برای شما وجود دارد که چندصباحی از نعمت آزادانه اندیشیدن برخوردار باشید، پس از این امکان تا آنجا که فرصت دارید سود بجوید. اگر از يك دانشجوي دانشگاه‌هاي ايران اين سخن پذیرفتني باشد که در شرایط ناساز مجبور به قبول احکامی می‌شود که ظاهر شسته رفته‌ی داشته و وسیله‌ی برای سنجیدن لنگی‌های این احکام در اختیارش نبوده، باری چنین سخنی از هیچ‌يك شما پذیرفتني نیست.

برای شما مجال بحث و جدل هست. شما به این بحث و جدل‌ها، به بده بستان‌های فکری، محتاجید، موظفید، ناچارید، زیرا حیات فردای ما به آن بستگی دارد. زیرا فردا دوباره اگر تو اشتباه کنی سلامت و هستی مرا به‌خطر می‌اندازی و اگر من به‌غلط بروم تو را به بیراهه می‌کشم. خطر کم دانستن از خطر هیچ ندانستن بیشتر است. واقعاً راست گفته‌اند قدیمی‌ها ما که «نیمه حکیم بلای جان است نیمه فقیه بلای ایمان». ناگاهی توده خود خطری بالقوه هست، چون ناگهان می‌جنبد و بی‌فکر و بی‌هدف دست به‌عمل می‌زند؛ اما اگر تو نتوانی درست اندیشه کنی آن خطر بالقوه به فاجعه‌ی مبدل می‌شود.

شما باید در هر لحظه خودتان را به محاکمه بکشید که آیا واقعاً آنچه می‌گویم و می‌کنم درست است؟ آیا می‌توانم بی‌هیچ نگرانی و دغدغه‌ی ادعا کنم که اگر از شرافت انسانی خود بخواهم ضامن صحت اندیشه‌ها و برداشت‌های من بشود بی‌لحظه‌ی تردید این ضمانت را خواهد پذیرفت؟ شما حق ندارید کم بدانید، حق ندارید بلغزید، حق ندارید اشتباه کنید، زیرا فقط دیوانه‌ها می‌توانند توهمات‌شان را حقیقت صرف تلقی کنند و از احتمال اشتباه هم کک‌شان نگزد.

حرف آخرم را بگویم: شما حق ندارید به هیچ‌يك از احکام و آیه‌هایی که از گذشته به امروز رسیده و چشم‌پسته آنها را پذیرفته‌اید ایمان داشته باشید. ایمان بی‌مطالعه سد راه تعالی بشری است. فقط فریب و دروغ است که از اتباع خود ایمان مطلق می‌طلبد و به آنها تلقین می‌کند که اگر شك آوردید روی‌تان سیاه می‌شود؛ چرا که تنها و تنها شك است که آدمی را به حقیقت می‌رساند. انسان متعهد حقیقت‌جو هیچ دگمی، هیچ فرمولی، هیچ آیه‌ای را نمی‌پذیرد مگر این‌که نخست در آن تعقل کند، آن را در کارگاه عقل و منطق بسنجد، و هنگامی به آن معتقد شود که حقایقش را با دلایل متقن علمی و منطقی دریابد. وقتی منطق دیالکتیکی مرا مجاب کرده باشد که آب دو رودخانه نمی‌تواند مرا به يك‌سان ترکند، من حق دارم به تجربه‌های تاریخی نیز شك کنم؛ مگر این‌که شرایط پیروزی فلان تجربه تاریخی سرمویی با شرایط جامعه من تفاوت نکند. - کوتاه‌ترین فاصله میان دونقطه خط راست است بی‌گمان، اما در هندسه بما آموخته‌اند که همین نکته از آفتاب روشن‌تر هم تا به‌طور علمی اثبات نشود قابل اعتنا نمی‌تواند بود. و ما در همان حال به مهملائی ایمان می‌آوریم که تنها اگر ذره‌ی به چشم عقل در آن نگاه کنیم از سفاقت خود به‌خنده می‌افتیم.

يك نگاهی به ادیان موجود جهان بیندازید:

اعتقاد و ایمان دینی و مذهبی، از بت‌پرستی بگیریم بیابیم تا دین موسی و بودیسم و آیین زردشت و مسیحیت و چه و چه، معمولاً مثل يك صندوقچه در بسته به‌طور ارثی از والدین به فرزند منتقل می‌شود. به احتمال قریب به یقین، همه ما که زیر این سقف جمع شده‌ایم، اگر اهل مذهبیم به مذهبی هستیم که والدین ما داشته‌اند. البته این‌جا صحبت از مذهب است نه دین. دین، تنه اصلی و نخستین است. در مقاطعی از تاریخ، دین، به دلایل مختلف گرفتار انشعاب می‌شود و مذاهب شاخه‌وار از آن می‌روید و جداسری پیش می‌گیرد. گویا دین اسلا هفتاد و چند شاخه یا مذهب داشته که امروز به حدود صدوسی و چهل رسیده. هر مذهبی هم طبعاً برای خودش يك جامعه روحانیت دارد. افراد جامعه روحانیت هر مذهبی هم لامحاله معتقدند که تنها مذهب ایشان برحق است و مذاهب دیگر و ادیان دیگر کفرند و غلط زیادی می‌کنند. - این هم قبول، چون اگر چنین اعتقادی نداشته باشند که باید بروند دین دیگری اختیار کنند.

حالا ما يك لحظه مذاهب موجود جهان را روی زمین در دعوای کفر و دین باقی بگذاریم خودمان اوج بگیریم و از بیرون، از آن بالا، به‌شان نگاهی بیندازیم:

مسیحی (با کاتولیک و پروتستان و انجیلی و کواکر و گریگوری و ارتودکس آن کاری نداریم، چون اینها از مقوله جنگ داخلی است)، مسلمان (با سنی و شیعه و حنفی و حنبلی و مذاهب دیگر اسلام هم کاری نداریم)، بودایی (با شینتو و کنفوسیوس و دائویی این هم کاری نداریم) برهمایی، زردشتی، مهری، مانوی، بت‌پرست، آفتاب‌پرست، آتش‌پرست، شیطان‌پرست، گاوپرست، یهودی... و همه با این اعتقاد که فقط مذهب من برحق است.

خوب ما که رفته‌ایم از بالا نگاه می‌کنیم برای‌مان يك سؤال مطرح می‌شود:

بالاخره همه اینها که نمی‌توانند مذهب برحق باشند. عقل حکم می‌کند که فقط یکی از این همه برحق باشد. منظور من البته فقط يك مثال است و در مثل مناقشه نیست. و من هم در مقامي نیستم که به حق و ناحق بودن این مذهب و آن مذهب حکم یا رد حکم کنم. اما این را می‌توانم بگویم که من به‌صرف ادعای آن کاهن بودایی به برحق بودن بودیسم، محال است ایمان بیاورم، چرا؟ تنها به این دلیل بسیار ساده که او مذهبش را از طریق بررسی مذاهب دیگر انتخاب نکرده بلکه مذهبش به‌اش ارث رسیده و آن را بدون منطق و بدون حق انتخاب پذیرفته است، پس هیچ جهتی ندارد ادعایش درست باشد. بودایی‌گریش را ارث برده و به این دلیل بسیار سست می‌گوید دین بودا برحق است؛ پس اگر در يك خانواده بت‌پرست متولد می‌شد و بت‌پرستی را به ارث می‌برد می‌گفت بت‌پرستی برحق است. حتی اگر يك لحظه هم قبول کنیم که واقعاً بودیسم دین برحقی است، باز حرف آن بابا یاهو است.

انسان ذي‌شعور فقط به چیزی اعتقاد نشان می‌دهد که خودش با تجربه منطقی خودش به آن دست یافته باشد. با تجربه عینی، علمی، عملی، قیاسی، فلسفی، و با دخالت دادن همه شرایط زمانی و مکانی. انسان يك موجود متفکر منطقی است و لاجرم باید مغرورتر از آن باشد که احکام بسته‌بندی شده را بی‌دخالت مستقیم تعقل خود بپذیرد. پذیرفتن احکام و تعصب‌ورزیدن بر سر آنها توهین به شرف انسان بودن است. متأسفانه باید قبول کرد که ما بسیاری چیزها را پذیرفته‌ایم فقط به این جهت که يك لحظه نرفته‌ایم از بیرون، از آن بالا به آنها نگاهی بیندازیم.

جنگ و جدل‌های عقیدتی فقط بر سر این راه می‌افتد که هیچ‌يك از طرفین دعوا طالب رسیدن به حقیقت نیست و تنها می‌خواهد عقیده سخیفش را به کرسی بنشانند. و چنین جنگ و مرافعه‌ی درست به‌همین سبب حقیر و بی‌ارزش و اعتبار و خاله‌زنگی، وهن‌آمیز و درنهایت امر مأیوس‌کننده است. - داریم تلفنی با ولایت صحبت می‌کنیم. طرف می‌گوید هشت صبح است و من می‌گویم هشت شب است و هر دو هم راست می‌گوییم. اما دعوامان می‌شود، چرا که یکدیگر را به دروغ‌گویی متهم می‌کنیم. او از پنجره بیرون را نگاه می‌کند و بر سر من فریاد می‌زند: - با این آفتابی که می‌درخشد چه‌طور به خودت اجازه می‌دهی مرا دست‌بیندازی و دروغی به این بی‌مزگی بگویی؟

من هم از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم و دادم درمی‌آید که: - یا للعجب! ببین حرامزاده چه‌جوری دارد مرا ریشخند می‌کند!

و جنگ حیدری نعمتی شروع می‌شود در صورتی که هیچ کدامان دروغ‌گو نیستیم فقط کوتاه‌بینیم، فقط شرایط یکدیگر را درک نمی‌کنیم، دانش و تیزبینی نداریم و شرایط زمانی و مکانی را در استنتاجات و برداشت‌های سطحی‌پی که داریم دخالت نمی‌دهیم.

آیا این توهین به‌منزلت انسان نیست که این چیز شگفت‌انگیز، این اسباب موسوم به مغز و سیستم فکری فقط و فقط بر عرصه خاک در تملک اوست، و آن وقت گوسفندوار به دنبال احکام غالباً بیمارگونه‌ی می‌افتد و این مفکره زیبای غرور‌آفرین را بلااستفاده می‌گذارد و ازش آلت معطله می‌سازد؟

* * *

کوتاه کنم:

بر اعماق اجتماع حرجی نیست اگر چنین و چنان ببیندش یا چنین و چنان عمل کند، اما بر قشر دانش‌آموخته نگران سرنوشت خود و جامعه، بر صاحبان مغزهای قادر به تفکر، حرج است. بر آن دانشجوی محروم از آزادی که امکان بحث و جست‌وجو به‌اش نمی‌دهند حرجی نیست، اما بر شما که از امکان تفحص و مباحثه و بده‌بستان فکری برخوردارید حرج هست. به‌ویژه که شما کنارجویی نمی‌کنید، به من چه نمی‌گویید، مردمی کوشایید و مسئولیت می‌پذیرید. پس بر شما است به‌جای جامعه‌ی که امکان تفکر منطقی از آن سلب شده است عمیقاً منطقی فکر کنید. خب: پرسش نگران‌کننده من این است:

- شما جوان‌ها که مردمی شریفید، از سرشتی ویژه‌اید، در بند نام و نان نیستید، تنها سود و سلامت جامعه را می‌خواهید و جان در سر عقیده می‌کنید کجای کارید؟ چه برنامه‌ی در دست دارید؟ چه می‌خواهید بکنید؟

- کسی به این پرسش دردناک من پاسخی نداده است، شما به خودتان چه جوابی می‌دهید؟ - اگر دل کوچک‌تان نمی‌شکند من خود بگویم. گمان کنم جواب این باشد که:

- - - - -
- - - - -
- فقط برای‌تان متأسفم!

- از این سؤال هم می‌گذرم و سؤال دیگری، سؤال نرم‌تری مطرح می‌کنم:

- - - - -
- فردا چه می‌باید بکنید؟ آیا شما از خود چیزی ساخته‌اید که فردا به کاری بیاید؟ با نظری انتقادی در خود نگاه کرده‌اید که ببینید زیرسازي فرهنگی‌تان در چه حال است؟

- بسیاری از فرزندان ملت ما که در خارج از کشور تحصیل می‌کنند هنگام خروج از ایران به دو دلیل کاملاً روشن زیر ساخت فکری سالم ندارند. نخست به این دلیل که اصولاً در سنینی نیستند که مسائل فرهنگی و هویت ملی برایشان مطرح بوده باشد یا از شرایط اجتماعی و وطن‌انگیزی‌های لازم به‌دست آورده باشند، و دوم به این دلیل که اگر هم به این مسائل توجهی نشان می‌دهند فضای سیاسی کشور فضایی نبوده است که در آن آزادانه توانسته باشند راجع به این مسائل اندیشه و بررسی کنند. یکی این‌که امکان دستیابی به منابع چنین تحقیقات و تتبعات کارسازی در میان نبوده، دیگر این‌که آمارها و اطلاعاتی که در دسترس گذاشته می‌شود قابل اعتماد نیست. به‌قولی دروغ بر سه نوع است: کوچک و بزرگ و آمار. حتی جامعه‌شناسان ما از حقایق جامعه‌مان آگاهی‌های درستی ندارند. پس کاملاً طبیعی است که غالب جوانان ما هنگام خروج از کشور مانند ترکه نازکی که از درختی بچینند هیچ ریشه‌یی با خود نداشته باشند. اگر منی در این سن و سال ناگزیر به جلائی وطن شود، به هر حال ریشه‌هایش را با خود می‌آورد، اما دانشجوی جوان یک قلمه بیش نیست؛ نهال نازکی است که تازه از درخت بریده در این خاک غربت نشا کرده‌اند و ناگزیر ریشه‌یی که می‌گیرد از این آب‌و‌خاک است. گریم ریشه می‌کند اما در خاکی که از او نیست. و فردا که به وطن برگردد ریشه‌یی با خود می‌برد که بدلی و قلابی است، با جغرافیای فرهنگی ما بیگانه است و با آن نمی‌خواند.
- من از ته قلب امیدوارم در این قضاوت خود یکصد و هشتاد درجه به خطا رفته باشم اما تا آنجا که به اجتماعات دانشجویی خارج کشور تماس داشته‌ام و به چشم دیده‌ام در ایشان چندان دغدغه‌یی نسبت به این موضوع بسیار بسیار حساس احساس نکرده‌ام.
- دوستان بسیاری را دیده‌ام که ظاهراً محیط ایرانی دارند، البته به خیال خودشان. یعنی قرمه‌سبزی می‌خورند، با دم‌بک رنگ روحی می‌زنند، رقص باباکرم را به رقص‌های کاباره‌یی ترجیح می‌دهند، یا اگر اعتقادات مذهبی دارند نماز می‌خوانند و روزه می‌گیرند، نسبت به چگونگی ذبح گوشتی که می‌خورند حساسیت فراوان نشان می‌دهند و پاره‌یی از آنها اصلاً خوردن گوشت را کنار می‌گذارند و اگر نشود چادر به‌سر کنند با چارقد می‌سازند. با مادرزن و برادرزن و خواهرزن و زن برادرشان زیر یک سقف زندگی می‌کنند و بر این گمان باطلند که چون سفره غذا را روی زمین می‌گسترند فرهنگ ملی‌شان را حفظ کرده‌اند و ایرانی باقی مانده‌اند. عادت را با فرهنگ اشتباه می‌کنند و خود را فریب می‌دهند، چون یادشان رفته است که آقازاده‌شان حتی زبان مادریش را بلد نیست و از فارسی احتمالاً فقط کلمه پدرسویست بیگانه است و در آنجا هم که وطن اوست بیگانه.
- رسیدن به درجه تخصص در فلان یا بهمان رشته به هیچ‌وجه مفهومش صاحب فرهنگ شدن و هویت فرهنگی یافتن نیست، و سؤال از اراده‌دهی که مدام برای من مطرح می‌شود این است که فردا وطن ما به فرد فرد این جوانان تحصیل‌کرده نیاز خواهد داشت، آیا فردا که این جوانان به وطن مراجعت کنند تنها لیسانس و دکترا و فوق‌دکترا یا گواهینامه فلان یا بهمان رشته علمی که به‌دست آورده‌اند برای پاسخگویی به آن همه نیازهایی که داریم کافی خواهد بود؟

به آخر حرف‌هایم رسیده‌ام، پرچانگی من هم خسته‌تان کرده‌است، اما بگذارید یکبار دیگر به مطالبی که پیش از این گفتم برگردم:

انسان از یک فضای مختلق که رهامی‌شود با اولین احساسی که از آزادی فکر و عقیده به او دست می‌دهد به هیجان درمی‌آید، و این امری بسیار طبیعی است. احساس این‌که انسان می‌تواند بدون وحشت از تعقیب مأموران دستگاه تفتیش عقاید، با اعتماد و استقلال و اختیار تام و تمام برای خودش عقیده و نظریه‌یی برگزیند احساسی سخت شورانگیز است. این احساس اما گاه می‌تواند باعث لغزش شود. این احساس اما گاه سبب می‌شود که ما بدون تفکر و تعمق نخستین عقیده‌یی را که بر سر راهمان قرار گرفت بپذیریم؛ یعنی به‌طرزی مطلق و مجرد، و فارغ از این اندیشه که این عقیده در شرایط اقلیمی و فرهنگی ایران کاربردی هم دارد یا نه. من باید این احتمال را قبول کنم که فلان یا بهمان عقیده را درکمال حسن‌نیت و منتها با چشم‌بسته پذیرفته‌ام، پس نباید نسبت به آن تعصب خشک نشان دهم. باید این احتمال را بپذیرم که شاید دیگران نیز در شرایطی مشابه من به اعتقاداتی دست یافته‌اند پس عاقلانه نیست که با آنها جداسری و دشمنی‌ساز کنم زیرا نتیجه این تعصب‌ورزیدن و لجاج بخرج دادن چیزی جز شاخه‌شاخه‌شدن نیست، چیزی جز تجزیه‌شدن، خردشدن، تفکیک‌شدن، ضربه‌پذیر شدن، هسته‌های پراکنده ناتوان ساختن و از واقعیت‌ها پرت ماندن نیست.

«هرکه از ما نیست برماست» شعار احمقانه‌یی بود که صلا‌دهندگان را هم خوردند. ما حق نداریم چنین طرز تفکری داشته باشیم. ما حق نداریم از تئوری‌های مان دگم بسازیم و به آیه‌های کتاب سیاسی‌مان ایمان مذهبی پیدا کنیم و تعصب جاهلانه بورزیم. بر ما فرض است که چیزی را که درست انگاشته‌ایم در محیطی کاملاً دموکراتیک، در فضایی آزاد از تعصبات شرم‌آور قشری، در جوی سرشار از فرزانی که در آن تنها

عقل و منطق و استدلال محترم باشد با چیزهایی که دیگران درست انگاشته‌اند به محك بزنییم تا اگر ما در اشتباه افتاده‌ایم دیگران چراغ راهمان شوند و اگر دیگران به راه خطا می‌روند ما از لغزش‌شان مانع شویم. ما به جهات بی‌شمار به ایجاد يك چنین فضاي آزادي براي بده بستان فكري و تقاهم متقابل نیاز مندیم:

۱. هیچ‌کس نمی‌تواند ادعا کند که من درست می‌اندیشم و دیگران غلطند. صرفاً داشتن چنین اعتقاد خودبینانه‌ی دلیل حماقت محض است.
۲. اگر احتمال صحت و حقانیت اندیشه‌ی برود آن اندیشه لزوماً باید تبلیغ بشود. منفرد و منزوی کردن چنان اندیشه‌ی بدون شك جنایت است.
۳. فرود فرد ما باید بکوشیم مردمی منطقی باشیم، و چنین خصالتی جز از طریق بحث و گفت و شنود با صاحبان عقاید دیگر محال است فراچنگ آید.
۴. معتقدات دکماتیکی که در باور انسان متحجر شده است تنها از طریق تبادل اندیشه و برخورد افکار می‌تواند به‌دور افکنده شود. آن‌که از برخورد فکری با دیگران طفره می‌رود متعصب است و تعصب جز جهالت و نادانی هیچ مفهوم دیگری ندارد.
۵. حقیقت جز با اصطکاک دموکراتیک افکار آشکار نمی‌شود، و ما بناگزی باید مردمی باشیم که جز به حقیقت سر فرود نیاریم و جز برای آنچه حقیقی و منطقی است تقدسی قائل نشویم حتی اگر از آسمان نازل شده باشد. وطن ما فردا به افرادی با روحیاتی از این دست نیاز خواهد داشت تا نیروها يك‌کاسه بماند. و سؤال من این است:

- آیا از خودتان برای فردای وطن فرد کارآیندی می‌سازید؟
اما این سؤالی است که پاسخش فقط باید خود شما را مجاب کند.

متشکرم.

(دانشگاه کالیفرنیا، برکلی - آوریل ۱۹۹۰)